۱

دیوان شرف

ای شوق تو در دست سبب جستجوی ما / بردم فرو ده در طلبت آرزوی ما

آلوده گشته‌ایم ز زرق و ریا کجاست / ساقی که از شراب کند شست و شوی ما

گو باده تا بشست شکر ز دو ن نام و ننگ / ای کز ... سنگ زند بر سبوی ما

گر جرعه‌ای نباشد از آن کعبه مراد / سیدت آنکه ... حب جوی ما

در عشق اگر فسانه شدیم ای شرف چه غم / باشد که گوش یار رسد گفتگوی ما

وقت آنست که اقبال کند یاری ما / صبح امید دمد از شب بیداری ما

... صبح طرب زنگ غم از دل ما / گریه وصل کند باز ... کاری ما

... کم گر شود مشتری از دولت عشق / از خلاص ... گرفتاری ما

... جای که ... کند چون ... / عزت خویش ... تو در خواری ما

۲

نوبت بخت و دولت ... شرف / ... باشد ... گرفتاری ما

چنین بگذار ... خاک مذلت خاکسار ... / گر شود طاقت تیغ تغافل ... را

تو ای ... گر از وصل گلی ... / ... چون ... می کند از ... ایام ...

چه بحرست این که ... ساحل ... / فرو شد زورق هستی ...

نگش یکبار ... / گر شود طاقت تیغ تغافل ... را

مگر عذر تو خواهد عذر تقصیر شرف ورنی / کجا باشد زبان عذر چون ...

از تو نماند تاب جدایی دگر مرا / مهر خدا امروز سفر باشد مرا

... / آن ... وقت سفر ...

گر قصد آن ... / مهر ... گرد از سفر ... خبر مرا

عزم سفر نموده ... / ... دگر مرا

قاصد مباد چون شرف از خویشتن روم / ... بیشتر مرا

از ... رقیب شود همنشین ... / ... شاد ... غمین مرا

گردی برای غیر بمن ترک اختلاط — گر غیر نی بوده من بس همین حج[ت]
مقصود او چه بود ندانم که دی رفت — از دور می‌نمود به آن نازنین مرا
دایم کنم ز صحبت ناجنس منع او — ره پیش خویشتن ندهد بهر این مرا

گر یادیم شرف نفسی بود بعد از او
یارب که باشد آن نفس واپسین مرا

برقیت شعله نفس صبحگاه ما — یارب مباد در پی کس دود آه ما
آتش زدی بخرمن هستی ما ولی — روشن نشد بغیر محبت گناه ما
از پا در آمدیم براه تو تا یکی — کوه بلا کشید تن چون پر کاه ما
ما را در آفتاب ستم سوختی و رفت — خور سایه عنایت علامت پناه ما

بیهوده عرض حال مکن ای شرف بیار
رحمی نمیکند بگدا پادشاه ما

ای خسته دل ز دین تمنای تو مارا — بیچاره خود ساخته سودای تو مارا
رفتی تو سراپای ترا سیر ندیدیم — صد داغ بدل مانده ز سر تا پای تو مارا
تو وعده بفردا دهیم کشتی و امروز — ترسم که کشد وعده فردای تو مارا
مستغرق عشق تو چنانیم که سود و — بابا درخ خوب تو پروای تو مارا

هست شرف از بخشان نکهت
سوزی بدل افکند خنشای تو مارا

شد آنکه بود بلند از طرب ترانه ما — بغیر نوحه کسی نشنود ز خانه ما
بجز ملال نیارد حدیث خسته دلان — منه ز مهر خدا گوش بر فسانه ما
جدا از وصل تو آن بلبلان سوخته‌ایم — که باد تفرقه برهم زد آشیانه ما
کدام چشم ندانم بما رسید که ساخت — بدل مراغ اندیشه جاودانه ما

بلند ساز سرود غم ای شرف که رفت
ترانه طرب و خرمی ز خانه ما

کار از نظاره او چندان فتاد ما — گر حال خود نیاید حرفی بیاد مارا
دانست گز رقیبش خواهیم شکوه کردن — را و حکایت امشب عمدا نداد ما[را]
سوگرشدیم سویش تا حال خوش گویم — مهر رخش ز حیرت بر لب نهاد[ما]

گشتی شرف به پیری رسوای عشق گردی
در حق پارسایان بد اعتقاد ما را

بهار شد نگشته دل بباغ مرا — شکوفه‌ای تو بود پنهای داغ [مرا]
روی سان تو بجای پریم از تو خبر — و چه رفت بجای دگر سراغ مرا

هر کس حدیث فراغت نمیکنم باور — شود درست چو در عمر خود فراغ مرا
به شمع محرم ازان سر فرو نمی آید — که دود مشعل عشقست در دماغ مرا

ترا نبود در سر یاری شرف هرگز
به فکرهای غلط بوده در دماغ مرا

گر نخواهد وصل او اسباب شد حاصل مگر — هست چندین شادمانی بی سبب در دل مرا
بعد مردن چشم از راه بهم سوده عجب — مانده حیران دیده در نظاره قاتل مرا
نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر — شمع سان آرند بردن کشته زین محفل مرا
بس که با آتش شد خو مهر دل من شد یکی — هر چه گوید بیشتر زان میکند زود دل مرا

از من دیوانه باشد ای شرف دیوانه تر
هر که داند با جنون چشم او عاقل مرا

عاشق که جان نثار بر آن آستانه ساخت — از شوق جان سپرد و اجل را بهانه ساخت
چون گردش زمانه ز بی توفیق مراد — ناچار باید به جفای زمانه ساخت
حیران دمیده ز تو فسون حجاب — کاواره جهانم از آن آستانه ساخت
رفتم دو روزی از پیش ای شهر مصلحت — دیگر مرا نخوانده و ما را بهانه ساخت
سوی تو کرد اشک او چشم من شتر ساخت — خرابه غیر کار خود افسانه ساخت

دردا که در زمانه فراغت نمانده است — در جام دهر باده راحت نمانده است
طی گشته از زمانه ره و رسم عاشقی — نام و نشان مهر و محبت نمانده است
کو آن همه صفا که بهم داشتند خلق — چیزی کنون بجز کدورت نمانده است
در باغ حسن تازه گلی نیست جلوه گر — در گلشن زمانه طراوت نمانده است
از باده بود صحبت ارباب ذوق گرم — چون می نماند گرمی صحبت نمانده است
صد خضر تشنه را دم آبی نمیدهند — در ابر جود کس نم همت نمانده است

عمر عزیز رفت به بیهوده ای شرف
دریاب وقت خویش که فرصت نمانده است

ز ضعف تن که خونم از درون پیداست — نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست
خیال کشتن ما کرده و نهفته مدار — ز سرگرانیت ای ترک مست چون پیداست
مپرس طالع ما چون ز حال ابتر ما — نشان بخت بد از طالع زبون پیداست
همیشه کینه ما بوده در دل تو ولی — نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست

ز جام عشق شرف مست گشته دیگر
ز چشمهای تو کیفیت جنون پیداست

خوشش آمد که رقیبان با من آن خودکامه گفت — در من مرحمی گفتند در خلوت بمن می گفت

فغان که بخت من در بزم او اکنون مرا ره داد — کسی کز حال من حرفی بر آن بیمار دل میگفت
شدم خوشدل بسی از خشم پنهانش که در مجلس — بی پیچ گمان دیگران با من سخن میگفت
ز غیرت سوختم آنکه که غیر از عشق غافل بود — بمن از التفات او بحال خویشتن میگفت

شرف راه سخن میکرد هر دم در شوق تو
ز دلتنگی چو حال خود به آن بیمار کی میگفت

نگارم تو ای شمع شب افروزم چه میگفت — نمیگفت حدیثی تو افروزم چه میگفت
شد فتنه بسی خوشتر شدن تنگ گر آن ترک — نشنیده رمزی که بد آموز چه میگفت
افروخته می‌شد رخش از مهر دمادم — تا غیره آن شمع شب افروز چه میگفت
از بس که شدم مضطرب از گرمی آتش — اگر نشدم دوش که دلسوز چه میگفت

خاموش نشد شب شرف از قصه زلفت
دیوانه زنجیر تو تا روز چه میگفت

آمد بپرسش من و دردم فزود و رفت — صبری که من نداشتم آن نیز ربود و رفت
چون گل شکفت و پرده صبرم درید — بر من در ملامت خلقی گشود و رفت
نشنیده عاشق از لب جانان حکایتی — صد طعنه از رقیب جفاجو شنود و رفت
آخر شرف براه وفای تو جان بسپرد — رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

مائیم گرانی غم و درد آشنای ماست — ما از برای محنت و محنت برای ماست
در سر رهی دو کس که بهم همرهان شوند — چون نیک بنگری همه آن ماجرای ماست
هر که همنشین چو پرسم که گفت او — گوید که آن ز عهد قدیم آشنای ماست
ما را چو دیگران نبود جای و منزلی — شب هر کجا که مست فتادیم جای ماست

ما از کجا و صحبت یار از کجا
ما را بس این شرف که سگش آشنای ماست

سری کجاست که در وی هوای کوی تو نیست — دلی کجاست که در آرزوی بوی تو نیست
سفر گزیدم از آن کو که جان برم ز غمت — بهیچ جا نرسیدم که گفتگوی تو نیست
بکعبه خواند مرا پیر ره ولی چه روم — بجانبی که در او پرتوی ز روی تو نیست
کجا روم و ز دلم خار خار غم نی تو — گلی چو در همه عالم به رنگ و بوی تو نیست

شرف حکایت ناکامی تو سوخت مرا
بگو بگو که مرا تاب گفتگوی تو نیست

تا بزم از شمع روی او نقاب افتاده است — رشته جانم ز غم در پیچ و تاب افتاده است
آنکه گاهی حال من میگفت با او بی حجاب — وه که از بخت بد من در حجاب افتاده است
خورده بر یاد لب میگون او دل جرعه‌ئی — عمر رفت و همچنان مست و خراب افتاده است

خوانده چون به کشتن عاشق محروم را / هر قدم صد پاره صد جا از شتاب افتاده است

گر نبرده وعده وصلت شرف را دل زجا / امشب آن بیدل چرا از منظر افتاده است

هر چند که جان زار و دل زهجر غمین است / غم نیست اگر مصلحت یار درین است

گر خوانده گنه کار مرا عذر نخواهم / چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است

صد بار گذشت از گنهم وه که دگر بار / گوید سخن از جرم من و بر سر کین است

در مجلس تو مانع گستاخی غیرم / گر هست نزاعی عبثش بهر همین است

در گوشه غم گر شرف از غصه نفرسود / صد شکر که با کام دل او بزم نشین است

گر میکنم گله نه مرادم شکایت است / مقصود با تو گفت و شنود و حکایت است

نیست چگونه عرض کنم حال خود که تو / پروا نداری و ستمم بی نهایت است

رفتی به پیش غیر نترسم ز قاصدش / ترسم که گویم تبرا او بی عنایت است

اغیار می دهند گواهی بخون من / خامش نشسته ام چه سبب کوقت حمایت است

گفتم که دست داده شرف وصل دوستان / عرض نیاز کن چه محال شکایت است

مدعی را ره به بزم یار میدانم که نیست / ور بود ره زهره گفتار میدانم که نیست

گر به قول مدعی رنجیده باشد خاطرش / این قدر گو می کند اظهار میدانم که نیست

گی ز نقل او رسد بر خاطرم آزار لیک / غیر را در مجلس او بار میدانم که نیست

ای شرف غمگین مشو زانها که گفته مدعی / من ز طرز گفتگوی یار میدانم که نیست

یار از سر هوای تو بیرون نمی شود / عهدی که بسته ایم دگرگون نمی شود

هر گره وا نمیکند آن گل به خنده ام / از اشتغال تا جگرم خون نمیشود

دم با کسی نمیزنم ار روز و شب گرد / صد درد دیگرم به دل افزون نمی شود

موقوف لطف دوست بود دولت وصال / از سعی بخت و یاری گردون نمی شود

کی همنشین شود به من آن شوخ ای شرف / بیهوده این هوس بکنم چون نمی شود

همیشه قبله جانم حریم کوی تو باد / همیشه روی دلم از جهان بسوی تو باد

همیشه شحنه عشقم به دست و پای خرد / نهاده سلسله از جعد مشکبوی تو باد

همیشه ملک دل از غمزه تو باد خراب / بلای کشور جان چشم فتنه جوی تو باد

برده صورت تو بر زبان حکایت تو / مدل خیال تو در جانم آرزوی تو

همیشه دست اجل از زبان بنده شرف
ز گفتگوی نه بندد به گفت و گوی تو باد

بیان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد
حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد

تمام عمر در اندیشه بتان که زند
سخن ز حال من نامراد نتوان کرد

تو هم همیشه کنی راز خویشتن پنهان
چه کرده‌ام که بمن اعتماد نتوان کرد

من از ادای تو هنگام وعده دانستم
که دل بوعده وصل تو شاد نتوان کرد

شرف مگو که سگ آستانه یارم
سخن ز مرتبه خود زیاد نتوان کرد

دمی که با من آن جفاجو سر ناز بود
هر که او را یاری نبود اشتم اعتبار بود

مگو سخن در عاشقی هرچند کار از پیش برد
ای که دور از روی تو شیرین است دوران کار بود

جانا هوای گل که از آیین و لطف تو گذشت
با وجود آنکه عمری همنشین خار بود

زمان کند صبر دگر آمد به سر گو یا شرف
تا که هم کاید تواند ماه من بسیار بود

بجانان نامه هر که عاشق بیمار بنویسد
که از بی‌طاقتی یک حرف را صد بار بنویسد

من هرگز چو نتوانند خطش از حسد ای کاش
سلامم بر کنار نامه اغیار بنویسد

نمیدانم که از درد فراقش زنده‌ام یا نه
از آن هرگز سلامی آن فراموشکار ننویسد

مبادا آن مه نخواند نامه درد و نیاز ما
شرف آن به که شرح درد خود بسیار ننویسد

تا مرا در نظر مدعیان خوار کنند
هرچه گویم بخلاف سخنم کار کنند

سخن مدعیان را که ز من پنهان
وانچه از من شنود با همه اظهار کنند

تا قیامت بکی و روز زبانم باشد
گفتمش گر من آن نادره گفتار کنند

ذوق دیدار تو کی بی‌خبری دریابد
گر تماشای تو چون صورت دیوار کنند

دل و دین باخت شرف در ره عشق نکویان
میرود باز که سر در سر این کار کنند

پیش جانان عرض خود اظهار می‌بایست کرد
بود فرصت شکوه از اغیار می‌بایست کرد

بعد عمری گفت حرفی با من گریه بر
با رقیبان آنچه را اظهار می‌بایست کرد

آنکه در راز من افسانه در انجمن
گوش بر درد دلم بسیار می‌بایست کرد

چون شدم رسوا میان همدمان اکنون چه شد
پیش از این اندیشه این کار می‌بایست کرد

تا مگر رحمی کند بر حال زارم ای شرف
عرض حال خویش پیش یار می‌بایست کرد

آنکسان کز خامه موصوف مجنون می‌شدند   آنچه او عمری کشید از درد و غم خون می‌شدند
چون تماشا چنین از من لطفی که بود   انتقام خود ز من اغیار اکنون می‌کشند
هم ز تاثیر محبت آن و جذب عاشقی   صورت لیلی که در پهلوی مجنون میکشند

از شرف دیگر پی تا پی چه پرسی کاچنین
سرگشته بارش ز بزم تو برون میکشند

ملال انگیز از جانب اغیار می‌باشد   شکست خاطر ما بیشتر ز یار می‌باشد
سگ کویش اگر آزرده ماز و نمی‌رنجم   میان همنشینان گفتگو بسیار می‌باشد
چه باشد گر به تقریبی بیاد آورد هی ما را   ترا همدم که گاهی ره به بزم یار می‌باشد
کجا داند شرف احوال عالم کز غم هجران   بکنج غم همیشه روی در دیوار می‌باشد

پس ز عمری که احوال من بیچاره می‌پرسد
می‌پرسد ز من آن نیز از اغیار می‌پرسد

مدار و ای رقیب آن سر بپا نازم که لطفی   کسی حال تو بر رغم من افگار می‌پرسد
چو پرسد حرفی از من کردم آن [illegible]   که گویی این سخن از صورت دیوار می‌پرسد
مرا خوش بود و ال عمری که با من آشنا بود   هنوز امروز آن نامهم ز اغیار می‌پرسد
ز بر چه می‌پرسد شرف هرگز و اداو   کنون کین نا توان شد زبان از کار می‌پرسد

دریم

و [illegible] هجوم کز خلقی بدنبال پا افتند   همین بس است که او را نظر بما افتند
چنین که بسته صف اهل حاجت از هر سو   عجب که نوبت عرض سخن بما افتد
کسی که فهم کند از ادای قاصر ما   اگر نه یار بسر وقت مدعا افتد

بگو ز عرض کنم حال خود چنین که شرف
مرا بهر سخن از شرم صد خطا افتد

ز نیپ آرزده امروز و نیز ز رسم آرد   بمن شاهد از گفتگو با یار رسم دارد
ز نا و ای ز او گرده همدم کار ما ناسج   عجب نمی‌کند بر من منت بسیار هم دارد
مشو مغرور ای دل با تو گر یار التفاتی کرد   که این لطفی که دارد با تو با اغیار هم دارد
ندارم با چنین غم مهربانی یاری و بهتر   که بر خاطر اگر دارد غمی غمخوار هم دارد

گر سوار ترک من جولان کنان بیرون رود
عالمی از هر طرف از کف عنان بیرون رود

در همه عالم گر ساقی کجا ماند درست   مست ناز من اگر دامن کشان بیرون رود
هر کجا نسیدنشسته بر در خود منتظر   از در دیگر به عشم من نهان بیرون رود
زان نمی آیم به بزم او که تهمت منت   گر نه زنم و صدی ناگهان بیرون رود

لعفه

گفته‌ام من با شرف کو را به خوبی خود نمود
عرض دارد حال خود را در زبان بی‌زبان

دشمنان شعبده باخته بودند و نشد
بازم از چشم تو انداخته بودند و نشد

بار از عرصه تزویر تنگی که بود
غاپیانه غلطی باخته بودند و نشد

زینی چو رزون خونم چو صراحی اغیار
هر طرف گردنی افراخته بودند و نشد

[illegible] من سوخته از آتش تو تنها دوزخ
از زبانم سخنی ساخته بودند و نشد

بهر خونریز شرف شاهد هر کویان
دل خود پیش تو پرداخته بودند و نشد

[illegible] ز ارشتن عشاق سخن میگویید
گرچه رو با دگری کرده به من میگویید

[illegible] فرو بند سخن همچو که قبولت مرا
هرچه در حق من آن غنچه دهن میگویید

[illegible] من دیوانه چو با خویشتن از سخنم
نامه پیدا و گویا که سخن می‌گویید

[illegible] ثابت حسن عجب نیست ز گفتار شرف
بیشتر شعر چو در طرز حسن میگویید

گر شوی بی‌مهر با من دشمنانم می‌کشند
ور کنی اظهار لطف از رشک هم می‌کشند

[illegible] در قتلم رقیبان از پس تقصیر هست
گر بیایند از تو رخصت در زمانم می‌کشند

خون ز زخم آورده‌ام بر دوش گه انتظار حبیب
یا اگر چون هم بر آستانم می‌کشد

روز و شب کار رقیبان هست غیر از آن نیست
زخم تیغ از منت از زخم زبانم می‌کشد

دشمنان زینسان که در خون شرف از زندگی
یک شبی در گوشه محنت نهانم می‌کشد

صبا نوازشی از لعل دلستان آورد
ستمکشان فراقش نوید جان آورد

به ظلم کشته هجران تقید جانم بود
رسید قاصد و ناگه خط امان آورد

ز هوش رفت دل من چو گفت ای همدم
چو قاصد آمد و پیغام دلستان آورد

غلط به خاطرم آمد چه قاصد و پیغام
فرشته بود که الهام از آسمان آورد

نسبت شکوه من از جفای همنفسان
ولی فغان که نفس بر نمی‌توان آورد

شرف که اندیشه سر فرود به هیچ بر نیا
سر نیاز بر آن خاک آستان آورد

چو چشم وقت گریه خون دل در روانم نوازد
بود رقیبی که ابر غم فرو در فرش انداز

سیه روزی که همچو شمع سوز در شب نشانم
چه بکشی تا به جایی که اندر دامن انداز

فکند از چشم خویشم یار با چشم آن دارم
که سنان دار دانی در زبان دشمنان انداز

رقیب روسیه ماند که ابر سبزه بگذارد
که از خورشید چشم بر توی در روان انداز

سر خود را چو گو در عرصه میدانش اندازم / که چون گردش نهد در دست و پای توسنش اندازد

شرف شد سرگران از ساغر غیرت تماشا کن
سزد گر تا ابد طوق وفا در گردنش اندازد

گر خورشید تابان آتشم در خرمنش اندازد / همیشم بس که روزی سایه بر خاک منش اندازد
در آن شب چشم بخت عاشقان از خواب بگشاید / که عکس از خانه خورشید بر روزن اندازد
به فکر سرکشی چون تو ام سرگشته غم فرسود / که آه آتشینم شعله در پیراهنش اندازد
فلک در زیر دامن مهر عطفش سر پیش گیرد / چو گردونش عنان بر جلوه گاه توسنش اندازد
شوم مجنون و در سر صید که با آهوان گردم / که او در روز نی بسویم ناوک صیاد افکنش اندازد

شرف شد سرگران از ساغر عشرت اشارت کن
به تیغ خود کشش این بار گران از گردنش اندازد

ای مردمان بچشم او از لطف گیند / معنی در و نظاره بچشم دگر کنید
ای همدمان ز گریه چو از خون گشته اید / خیز بدید و چاره من خونین جگر کنید
یاران مهربان ز چه گرد دید گرد من / از برق آه شعله فروزم حذر کنید
دارم خبر که کشد می بمن دو / بیهوش داروی که مرا بیخبر کنید
شاید که یادش از شرف آید که روز را / آتی کشید چون مرا و گذر کنید

ز خون گرم که در دامنم ز چشم تر افتد / بیا و لعل لبت در من آتشی دگر افتد
گهی به پرده دل جای کن ز دیده جدا را / چنان مکن که راز نهفته آن بدر افتد
چنان فتاده ام از پا که تا بحشر نخیزم / عجب بود که ز من عاشقی خرابتر افتد
منم که سینه سپر کرده ام خدنگ بلا را / که از بلا بگریزد کسی که با تو در افتد

شرف عجب که ز غوغای حشر برخیزد
چنین که از می عشق تو مست و بیخبر افتد

سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نشد / شد دیده خاک و نقش تو از چشم تر نشد
افکندیم ز چشم ولی خوشدلم بر این / کز گفتگوی دشمن کوته نظر نشد
هرگز شرف نگفت بتو درد دل که داد / بی التفاتی تو بر او بیشتر نشد

گرچه دانم که مرا وصل تو حاصل نشود
هرگز این آرزوی باطلم از دل نشود

منم صد تمنای عهد شکن تا بتو قرار / که یک صحبت بد گو همه باطل نشود
هرگاه ایل قدم سهی در کشش سهی / ورزان ای پی طلب قطع منازل نشود
چون ما بکام دل چو زدی تو منم که رقیب / کمینش از من دلسوخته غافل نشود
کس نداشت علاج شرف دیوانه / هر که دیوانه نشد از عشق تو عاقل نشود

نه از کری مهر آن مه نظر بر دشمن اندازد　　از آن چشمه به سوی او که آتش در من اندازد

بسی افسرده ام از زهد بی‌حاصل خوشش آن روزی　　که برق عشق نازم آتشی در خرمن اندازد

نگنجد از چشم خویشم دوست لیکن چشم آن دارم　　که پنهان وار داین فی در زبان مردم اندازد

نه بینم سوی او ور انجمن رستم شود چون خود　　که دیرین چون توتی را آب در چشم من اندازد

شرف چون بر خرش آمد به گلشن همچو گل چون
زمژگان پاره پاره خون دل در دامن اندازد

نمی‌خواهم که از عنبری سخن آن بیم تن پرسد　　که از غیرت بدانم گرچه دانم حال من پرسد

برای خلق و هم مرم که گر پرسند م جای　　نشنید شد ز طعن خلق و از من صد سخن پرسد

هر گوی کسی را که از دو سخن دیگر　　همین بس کز رقیب ست همان را …

ز ما شیرو فا سوی عجب در حشر اگر پرسند　　جواز آدمی ره نیاز خاک …

شرف در جستجوش گر شود سرگشته در عالم
محالست این که از کس نام آن پیمان شکن پرسد

عاشق از کویت مکن باور که بیرون میرود　　هر طرف صد خار در پای دلش چون میرود

سالها من کردم که محروم از جنابت بوده‌ام　　گر ز حسرت … پیم از کویت که بیرون میرود

این تحمل … آمد مرا ای مدعی　　… خام … میرود

هرکه او را بیند آگه گردد از راز دلش　　بس که مردم از سر کویت دگرگون میرود

شرف گر نگذرد با شرف آنها دوش و دیده
مضطرب هردم چرا از خانه بیرون میرود

دلم در فراق تو حالی ندارد　　بجز فکر مردن خیالی ندارد

به خواب ار جدا افکند آن ماه خود را　　گر از صحبت ما ملالی ندارد

چه باشد که پرسی حال گدا　　که محنت زبان سوالی ندارد

زند لافهای عجب شیخ خودبین　　عجبتر کزین انفعالی ندارد

شرف گر به هر شهر سحر حالات
کری یاد نشاء عشق حالی ندارد

اگر یک حرف با عنبری دهن صد سخن گویم　　ندارم تاب آن یک حرف میخواهم که من گویم

نرفتم اگه عاشق شنید تن و از آن بر …　　ز حسرت گو زبان تا با تو حال خویشتن گویم

… از کسی محرم گو یار با من سخن …　　محالست این که خود حرفی به من آن سیمتن گوید

خوشست آن مجلس که از بهر فریب خاطر عاشق　　نه بیند سوی یار آهسته با او صد سخن گوید

شرف از بس که شد ورد زبانش …
اگر گوید نام عنبری نام آن پیمان‌شکن گوید

تا چند عاشق تو گریبان وخسته باشد / ور نا امیدی تو خاطر شکسته باشد

با من ز انجمنانی تا کر ز روی مستی / در بزم از زبانم حرفی نجسته باشد

ابسته دو بدستش زنهار زانکه خامد / پهلوی او مبادا غیری نشسته باشد

صد تیر اگر زنندم دم بر نیارم از زخم / آری کمان عاشق دایم شکسته باشد

گفتی کی گشادم با غیر لب بخنده / نگذار تا زبانم ای شوخ بسته باشد

اگر شرف نیفتد در بند زلف خوبان / شو آن گرفت صیدی کز دام جسته باشد

ز لطفش کار من آخر همه بی اعتباری شد / دو روزه عزت ما موجب صد گونه خواری شد

شد از یک حرف بد گو رنج چندین ساله ام ضایع / دریغ از نقد عمر من که صرف هرزه کاری شد

ز صحبت خواستم بیش از که کار من نیز هم / من گر شد رقیبا و موافق بی زباری شد

شرف دایم نموده خویش را چون ماه تابان / کنون زان خود نمایی حاصل او شرمساری شد

ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند / همه کشندم ای شمع مهربان شده اند

کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر / بعیب جویی من جمله نکته دان شده اند

هزار نقش ز من کرده و کنون از شرم / چو وقت پرسش آن آمده نهان شده اند

چنان

تغافلی تو بمن بوده بحسب مصلحتی / کمان خشمی از آن برده شادمان شده اند

همه بکشتن من سعی کرده اند کنون / که جمع کرده دل خویش شادمان شده اند

کمان لطف نشان تو برده اند از یاد / همه بقتل شرف مضطرب از آن شده اند

بی تو ما صبر نداریم خدا میداند / سخت بی صبر و قراریم خدا میداند

گر ترا عهد دگر گشت و گذشتی ز وفا / ما بران عهد و قراریم خدا میداند

در حق ما سخن غیر شنیدی ای گل / بیگنه پیش تو خواریم خدا میداند

در وطن گر نکند لطف تو غمخواری ما / از غریبان دیاریم خدا میداند

گر ترا صحبت اغیار دگرگون شده / ما همان عاشق زاریم خدا میداند

ما سگیم آن سگ کو راز وفا همچو شرف / هیچ از آن عار نداریم خدا میداند

سر بسر هر انکه ز ره باز دی جا کی چون غبار / دل ز ما و غیر خالی سر بپا سودای یار

عشق همراه تو بلا همراه محنت هم سفر / شوق رهبر درد مونس غم مصاحب عشق یار

شعر ز ناد دل آمد بر قرار و همچنان / بی قرار بهای جان نیز ام بر قرار

سوختم از داغ نومیدی شنیدم چون بآن زخم / راز پنهانی که گفتم دوش در خلوت بیار

ازمان

ای شرف باره دگر درد جدایی تا کی ‖ گر بر سپنی سوی جانان بساز نقد جان نثار

ای دل بیا و دست ز کار جهان بدار
پا بر سر جهان نه و دستی ز قول بدار

شد وقت کار و کار تو اندیشه جهان ‖ بگذشت روز عمر و تو در خاک تو کار
گر کلاه و حضرات فلک از کار برگرفت ‖ افتاده گیر با همه چون خاک رهگذار
خواهد بباد حادثه رفتن چو نقد عمر ‖ آن به که بر کرشمه ساقی کنم نثار

می باش خاک راه همه چون شرف ولی
زانسان که بر دلی ننشیند ز تو غبار

ای که با من کرده مردم غیر غوغای دگر ‖ خواهم آنرا بشنوی از من از جای دگر
چون دهم تا تو قرار و صبر گرچه توانم ‖ هست مردم فکری و اندیشه دنیای دگر
یا مگر تقریب عرض حال خود یابم بپیش ‖ پیش او گویم سخن هر لحظه از جای دگر
هست آن هم راه پرسیدن به بیمار خویش ‖ ای اجل با من بساز امروز و فردای دگر

آرزو دارد شرف کافتد بپایت سربلند
نیست در راه عزازین در سر تمنای دگر

گرچه دورم از تو غافل از رقیبانم مکن ‖ صحبت پنهان که میداری عیانم مکن

گشت چپ هستیم از عشق صد چاک و هنوز ‖ سوخت صد بار دو غم او ازکر بیانم مکن
گر مقرب ساخت طالع پیش یارم بخت ‖ از رقیبان مشتاقم خویش بستانم مکن
سرگران می منت قاصد زبان خویشتن ‖ حکم قتل آورده زان شاه خوبانم مکن

گرچه ترک عقل کردی و گذشتی از شرف
خو بکنم ترک تو چون کوتاه امانم مکن

ترا کمان که دلم برده دلستان دگر ‖ من از غم تو هلاک و ترا گمان دگر
فتاد از نظرت مدعی و لیک چه سود ‖ بود چو لطف تو با او همان زمان دگر
ز شوق میرم و سوی تو ننگرم از بیم ‖ ز بیم آنکه فتد غیر در گمان دگر
رقیب بست زبانم ز حرف عشق و ندانند ‖ که هست عاشق و معشوق را زبان دگر

زبانم بگذر اگر عاشقی بصدق شرف
که عشق را نبود غیر ازین نشان دگر

نفس رسیده و بر لب حدیث یار هنوز ‖ رسید جان به لب و دل در انتظار هنوز
غبار شد تن خاکی برهگذار وفا ‖ ز من برآینه خاطرت غبار هنوز
مراز ... دلم سوختی بداغ جفا ‖ هنوز شوق تو دارد دل فگار هنوز
هزار راه وفا صد نگار آزموده ولی ‖ نمیکند حکمم بر من اعتبار هنوز

شرف ز صبر فتاد انجمن به بستر کرب / به صبر می‌کنیدش چاره لطف یار منون

چنین مست از کجا می‌آید امروز / که غیرت آتشی در من زد امروز
مگر شب بود در کویش دل‌آرا / که می‌پیچم بخود ویرانه امروز
بغایت سرگرانی باز با من / نمی‌دانم چه از من سر زد امروز
شرف را گر نمی‌خواندی شب از لطف / خود از بی‌طاقتی می‌آید امروز

ای مدعی ز گریه بسیار ما مترس / آزرده خاطرم ز آزار ما مترس
پروانه سان بر آتش ما خویش را فکن / از شعله‌های آه شرربار ما مترس
دارد زبانه که در آتشش دست / گرمی مکن ز گرمی گفتار ما مترس
بنیاد صبر ما مبر از جا بسیل غم / از موج خیز دیده خونبار ما مترس
هر لحظه در دل شرف آتش همی‌زنی / از دود آه سینه افگار ما مترس

ز غصه خون نخورم خون تو مایل همه کس / حدیث مشرب تو نقل محفل همه کس
بخلق صاف تر از آینه است خاطر ما / نبود گرد کدورت ما گرچه در دل همه کس

منم که از کرمت مانده‌ام چنین محروم / بغیر من شده لعل تو شامل همه کس
ز بیکسی شب هجرم سیاه گشته و تو / چراغ مجلس تو شمع محفل همه کس
بیا که مسئله عشق از آن و فقیه ز رشت / که حل شود شرف از فکر حامل همه کس

تا بسیر صحبت اغیار و ما یار با تو / یا بگو ترک من و یکباره از اغیار گیر
تا تو روشن شود مهر و خفای دیگران / با رقیبان هم دو روزی بر سر آزار گیر
من چو رقم تیغ در رو بر کنم از مهر دل / هر کجا خواهی برو با هر که خواهی یار گیر
تا نداند کس که داری لطف پنهانی بمن / در میان خلق با من بر سر آزار باش
گر نمی‌افتد شرف بی مهری او واقف است / حال تو با او بگویم در پس دیوار باش

رسید ای همنشین تا بنگرم یک لحظه دمسازش / بگو حرفی بتقریب بگویم کنه دارش
رسید آن شوخ بیمار و ز خشم ای همدم / که گویم عذر تقصیر خود و آرم بگفتارش
بسوزم وعده یاری آن مه می‌برد از ره / اگر چه آزمودم در طریق مهر صد بارش
بگو ای همنشین غافل که آمد از سفر آن مه / که از ساده مبادا جان و هم دیده دیدارش
خیال زلف مشکینت برد سودای بیهوده / شرف ز نسیان که چنین با رقیبان کرد

نکشم پیش کسان چشم بروی خوبش / ترسم از خویش روم چون بمن افتد نگهش
تا نگویم غم خود دوش چو بگذشت ز پیش / داشت بر رغم من دلشده آنکه کلهش
هست مرده و تو عیز و کشد از طعنه مرا / وه چه میکردم اگر پیش تو می بود رهش
شکوه ها دارم از اغیار ره او چون گویم / کز فتان نتوانی دید چه جا پیکهش

به تغافل شرف غمزه را کشت و لیک
هیچکس زهره ندارد که بپرسد گنهش

ای راز دار اهل وفا کاروان عشق / وی دیده سالها ستم بیکران عشق
ور بوته محبت و در بحر بلا / صد ره گداخت پی امتحان عشق
شد پیر عشق طفل نو آموز مکتب / تا از سروش غیب شدی نکته دان عشق
ای آگه از رموز محبت بجز تو کیست / آن نکته پروری که بداند زبان عشق
دیری بمان که جز تو درین دیر کس نماند / از رهروان و زوار دی کشان عشق

بر لب رسید جان شرف از بلای هجر
وقت ترحمست بر این ناتوان عشق

یاران اگر شوم معتکف بکنج خمول / روی آرم ببندم در خروج و دخول
زغیر دوست بیکباره در کشم دامن / کنم ز شغل جهان دل بیاد او مشغول

دگر دوست بیت کنم تدارک عمر / که در گذشته نگفتم بجز کلام فضول
تمام عمر بجز ظلم کرده ام از جهل / بغیر ظلم نمی آید از ظلوم جهول
اگر صواب نگفتم وگر خطا کردم / کنون ز کرده پشیمانم و گرفته ملول

چنین که بسته شرف دیده امل از خیر
امید هست که از در در آید شه قبول

بسا که ناله برآریم چون جرس از دل / که ساز راه نکردیم و شد روان محمل
گذشت عمر و تو کاری نساختی افسوس / که دل بعکس معاشش ز معاد شد غافل
معاشران و حریفان شدند یک یک / حال هر که ترا کمتر ز دستور دل
چنانکه حال زمانی نمانده هیچ اثر / ز وضع حال نمانده اثر ز مستقبل
بوضع حال دلا انجمن شوی مشغول / که از حقیقت حال خودت کند غافل

مکن ای شرف امروز کار با فردا
شتاب دور فلک بین و عمر مستعجل

ما خرابات تیان غمزه زده ایم / گردی بر مراد کم زده ایم
جای ما در حریم دیر مپرس / که سنان نقب در حرم زده ایم
هرکجا بود محتشی و مغنی / همه بر نام خود رقم زده ایم

لیک در وقت نشستن چو فنا / خیمه آسوده‌تر از عدم زده‌ایم
هیچ ما را غمی ز حادثه نیست / کو به ملک عدم قدم زده‌ایم
می‌نشانیم ای شرف چه عجب / نام خود را اگر قلم زده‌ایم

افتاده‌ام ز پا و دل از دست داده‌ام
دست مرا بگیر که از پا فتاده‌ام

دل در زمان به شوخ بلایی کشیده مرا / مردم ز دست دل به بلایی فتاده‌ام
در کار من تغافل تو پیش بوده است / هرچند در وفای تو جان پیش داده‌ام
وین طرفه‌تر که از تو حدیث وفا و مهر / افسانه شنوده‌ام من از بس که ساده‌ام

هرگز مرا نبوده مقام معینی
هرجا که شب رسید شرف سر نهاده‌ام

شبی به رسم گدایی به کوی یار شدم / مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم
نمانده بود امیدم ز لطف او لیکن / به ناامیدی هرگز امیدوار شدم
چنان از او نه خبرش داشتم تماشایی / نظر به جانب من کرد و شرمسار شدم
ز رنج بیهده دوش اگر زنم سر زند / کز التفات تو با غیر سوگوار شدم
بماند دوش به نیمخانه شرف که زدم / ز بس که گفت غم خویشتن فگار شدم

خلقی ز مهربانی تو گشته دشمنم / ترسم به دوستی تو هم ای مه بکشتنم
ناچار یار بریم سخن دشمنان شنید / چون نیست تاب اینکه دل از دوست برکنم
ترسم چو بنگرم نظر او بود به غیر / میرم ز شوق و چشم سوی او بیش نفکنم
وسواس بس که جان و تنم از هجر دور کرد / آوازه‌ای به شهر درافتد ز مردنم
دارم به زیر خرقه صد آلودگی و خلق / دارند اعتقاد که پاکیزه دامنم

از عمر من گذشت شرف عمرها ولی
گرمست همچنان ز می عشق دامنم

در نامه بیابان من حیران چه نویسم / خواهم که نویسم غم هجران چه نویسم
از شوق تو هر حرف که بر نامه نوشت / شوید همه خونابهٔ دیدهٔ گریان چه نویسم
گیرم که مرا طرز نوشتن نشد از یاد / سد است که با این سر و سامان چه نویسم
چون با سوی مو حال مرا زلف تو داند / آشفتگی حال پریشان چه نویسم

کردار ز شبان کام شرف جان بار غم هجر
این حرف غم‌انده و بجایان چه نویسم

بیخود قرار جفای تو داده آمده‌ام / بهر تسم که کنی دل نهاده آمده‌ام
بجز ز صحبت گرم رقیب یافته‌ام / ز رشک در دلم آتش فتاده آمده‌ام

نکرده فکر که کارم کجا کشد آخر / ز شوق در پی او دل نهاده آمده‌ام
دلم کرشمهٔ ساقی ز دست برده چنین / بمیکده ز همین مهر باده آمده‌ام

اگرچه کمترم از ذره چون شرف لیکن
به مهر تو ز همه عالم زیاده آمده‌ام

دیوانه وش بوم ز در تو خلق برم / وز راه دیگرم آیم و شمات نگرم
معشوق دیگرست دلم را نه نام عشق / گر بر زبان رود و بغلط نام دیگرم
هست از رشک در تو مرا گر شکایتی / ور نه رقیب کیست که من نام او برم
تا کی در اضطراب تو هر دوم در انتظار / آیم روان ز خانه و در کوچه بنگرم

زین بزم تشنه لب نروم ای شرف چو هست
چشم امید بر کرم ساقی کوثرم

نشانده‌ام که رود یار از این بزم خوش‌نشینم / که گر بینم بسوی دیگران سازد نگه کارم
نبودم من که آن هیچ بتقصیری نکرده دل‌نگار / از آن شرمنده‌ام کاشوخ پندارد دگر کارم
ز آب چشم خود چشم‌های از گل مانده‌ای بیخ / ز بدنامی کز من همچون هوسناکان گرفتارم
نه از یاری مرا پرسد رقیبش هم آزارم / که گوید التفاتی یار و از غیرت کشد زارم
شرف چون از سیه‌بختی بکام و زهراق او / چو نیم کز جان بلب آید ز راه دوری بیمارم

چنین تا کی ز بزم یار خشنود برخیزم / نگوید با من بیدل سخن تا زود برخیزم
به بیداد از تو کی جویم جدایی ای پری منم / که از رشک حرف عتاب آلود برخیزم
ز رشک غیر زهره بخود پیدا سوز از من / ز بزم او همان بهتر که از شب زود برخیزم

شرف ترتیب بزم خاص مجلس میزند برهم
اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود برخیزم

شدم نزدیک مرگ از دوری یاری که من دارم / هنوز این اندکست از درد بسیاری که من دارم
ز رشک غیر او عشقش شدی صد باری میرم / ز جان کندن بود دشوارتر کاری که من دارم
نگردد از غیری تا نبیند از یار درد دل / بسی آزار غایب یارست آزاری که من دارم
اگر هر ذره گردد آفتاب عالم افروزی / نخواهد بی تو روشن شد شب تاری که من دارم

از آن نظم شرف مقبول طبع دردمندانست
که بوی درد می‌آید ز گفتاری که من دارم

خوش آن پیغام خود با قاصد دلدار میگویم / ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم
جفای میبینم و تا نگوید هیچکس او را / بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم
بیان در خاطرم جا کرده ذوق گفتگوی او / که شب در خواب هم با خود حدیث یار میگویم
خبر نازارش سرو نشین که گوییم حال خود با تو / گنهکاری شوم بیتاب و با اغیار میگویم

مرا گفتی که درد دل شرف بسیار میگویی
چو دارم محنت بسیار از آن بسیار میگویم

زان گرنه سفر دوری و دیری گیرم
تا راه نگران ماه دو چارم گردد
بیچاره گرم بکوی تو رسم اینجا نیز

گر سفر آیم و با یار کناری گیرم
مردم از شوق سر راه گذاری گیرم
کاش یک لحظه توانم که قراری گیرم

تا بیاید شرف بر سر آن برج و را
سر زمان روز اجل و اهل یاری گیرم

میخواستم نظاره آن دلربا کنم
مردم ز درد چند ز بهر فریب خود
هرکس که بشنود شود از شوق عاشقی
من کز نظاره تو نظر می نبستمی

فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم
از بس که حرف عشق ملامت ادا کنم
راضی شدم که خاک در تو تیا کنم

چون بیخودی کنم شرف از یاد وصل او
روزی اگر رسم به وصالش چها کنم

خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدم
جهان محو رخش گشتم که هیچ اگر نمی بودم

چو میکردند نظر سویم سوی اغیار میدیدم
ز مجلس از رقیبان گر چه صد آزار میدیدم

پی تسکین درد دل نمیکردم سخن گوشش
ز عالم کاشکی من آنقدر بیرون نمیرفتم

هلاک خود در آن آیینه رخسار میدیدم
گر پیش آن جفاجو خواری اغیار میدیدم

شرف از دیدن آن بت چه حیرانی که رو میداد
که از حیرت ترا چون صورت دیوار میدیدم

ز آشنایان دور و از مجنون صفت بیگانه ام
تا زمستی زود بر خیزم ز زنجیرش میکنند
مردم از آتش سوزان و اگر نیستم

چون کنم تا کس نمی سازد دل دیوانه ام
مردم از کم خبری که ساقی پر کند پیمانه ام
گر نگردم گرد خود در عشق چون پروانه ام

ره نمی بردم ز کویش امشب از بیگانگی
آشنایی گر نمی آورد سوی خانه ام

سر مجلس که جا سازم حدیث نیکوان پرسم
جهان گوید جواب من که زان گرد در ...
ز حال او اگرچه آگهم پیش از همه لیکن
روم هردم ز شوق از دگران پرسم
ز بیهوشی نفهمم هرچه گوید آن پری با من
شرف عشق نبازم چون نکرده در سر کارم

که حرف آن مه نامهربان از او میان پرسم
به مجلس گر نشیند دل از وحرفی نهانی پرسم
ز بی تابی شوق احوال او از این و آن پرسم
ز هر کس چون نبازم حرف آن مه مرزبان پرسم
چو از بزمش روم مضمون آن از دیگران پرسم
که با هرکس نشینم حرف آن نامهربان پرسم

وه که سوزد تن بیمار ز تب می‌سوزم
سوزشش من نه ز عشقت از آن می‌سوزم

چند بی عشق توان بود خوشش آیم گرفته
شعله در خرمن از این رتق جهان افروزم

چرخ فیروزه زبون همه‌ام ساخت که تا
مرد عشقی که بر چرخ کند جبه دوزم

ای شرف پیر شدم بر خرابات کجاست
که چو طفلان روم و نکته عشق آموزم

بهر کاری اگرچه خویش را مشغول میسازم
ولیکن هیچ مشغولی نمی‌آرد ازو بازم

همه جانان شدم از بس که بودم در خیال او
شده دمساز جانان هر که او گردید دمسازم

ره انتظار او در روم هر دم ز نو هیدی
دگر شوقم کند امیدوار او دگر بازم

روم آهسته چون آیم برون از بزم او زود
مران امید گر مستی کند آن شوخ آوازم

چو نتوانم که گویم پیش او حال رقیبانرا
نویسم روز صد ماری و شب در کوی اندازم

ز مستی ناگهی گوی شرف افسانه عشقش
خمش کن ترسم از تو فاش گردد عشق بازم

دور از تو ای پری من دیوانه مانده‌ام
بی خان و مان بگوشه ویرانه مانده‌ام

اغیار بی ملاحظه از گفتگوی من
از غایت حیا ز تو بیگانه مانده‌ام

محروم بس که مانده‌ام از آستان تو
شرمنده از سگان در خانه‌ام

سر کف گرفته جان چو شرف از پی نثار
موقوف یک اشاره جانانه مانده‌ام

هر چند دور مانده ز اقبال خدمتم
از جان غلام شاه و دعاگوی دولتم

گرد از دو گشت وجودم از آن جرم
موقوف یک ترشح از آن ابر رحمتم

با خویشتن اگرچه نیام صفا ز خلق
نبود بسان آینه با کس کدورتم

با مدعی چگونه زنم دم ز دشمنی
من کز ازل سرشته مهر و محبتم

هستم گدای آن سر کو گرچه ای شرف
نامد فرو بکوکبه چرخ همتم

ز بس که ساخته مشغول حسن خویشتنم
سنا ز راه و با او هست نور دیدنم

من اسیر هر جا روم درین فکرم
که خویش را بسر کوی او چسان فکنم

به هیچکس نشوم هم سخن از آن ترسم
که بوی عشق تو یابند ناگه از سخنم

چگونه دم زنم از درد دل که همچو شرف
نهاده حیرت عشق تو مهر بر دهنم

ز قبول خلق گفتم که مگر نکو نهادم
همه کاینات بودم چو بحال خود فتادم

بفلک رسانده بودم که ز کبر و مستی
چو بنیستی فتادم همه را ز سر نهادم

منم آن غبار ضایع که ز انقلاب دوران   نه زمین کند قبولم نه فلک دهد مرادم

همه را ز یاد خود برد شرف ساد[illegible] اما
تو خلاصه ضمیری و نمیروی ز یادم

ما پی لب تو ساغر غم درکشیده‌ایم   خون خورده‌ایم مردم و دم درکشیده‌ایم
چین در جبین ما نفتادست گرچه ما   تا پیمانه‌ی زهر ستم درکشیده‌ایم
فارغ ز نشو هستی و سودای نیستی   بر حرف هست و نیست قلم درکشیده‌ایم
منت چرا کشیم پی جرعه که ما   آب خضر ز ساغر جم درکشیده‌ایم

دامن فشانده‌ایم ز شمع وجود خویش
سر چون شرف بجیب عدم درکشیده‌ایم

قتلم از عشوه نمایست که من میدانم   سر این رشته ز جاییست که من میدانم
هر نگاهش بمن سوخته دل از ره میل   ور شب هجر بلاییست که من میدانم
شوخ من جور و جفایی که کند با اغیار   بتر از مهر و وفاست که من میدانم

کی شرف از سر زلفش دلت آید بیرون
او گرفتار بلاییست که من میدانم

سوی خود میل دل آن سیمبر انداخته‌ام   مکنید از طعنه بدگو حذر داشته‌ام

لطف نو داشته‌ام غیر و از محرم و رنج   گو بگفت این سخن از جای دگر داشته‌ام
دورم از بزم وصالش امل از غیرت نیست   نیست کس را در حریم او گذر داشته‌ام

شیوه بدمهری آن ماه را با خود شرف
خوب میدانستم اکنون خوبتر دانسته‌ام

شرم میدارم که گویم عاشق زار توام   ور نه عمری شد که ای مه گرفتار توام
گرچه در بزم تو کردم سر سخن با دیگران   لیک پنهان گوش دل با به گفتار توام
کار آنچه با تو سید او و تو سر گران او   ای شرف عمریست حیران سر و کار توام

کجا باشد آنکه صد نقل از زبان یار میکردم
سر جا لطف او نسبت بخود اظهار میکردم

کاش چون بر دو عشق از بهر غیر او فریب   او بروزی کاشتن کی فسانه انکار میکردم
ور آن فرصت که با من بر سر او صحبت به گو   دل از وی آن دل خود کاشکی اظهار میکردم
از آن رو با من بیدل نماند لطف بسیارش   که با من شیخ صحبتش بسیار میکردم

نمی گشتم شرف از صحبتش آخر چنین محروم
گر او را شیخ او از صحبت اغیار میکردم

آن به کز مشق او ننهد دست تان منم   وان به کز نیست رو بر تنی در جهان منم

آن جانبی که گرده ببازار کاینات — سرمایه جوهر گرامی زمان منم

آن منعمی که گر دارد دیو فی المثل — علیم صد هزار که تا از زبان منم

آن کو نخوانده مصحف و گر خوانده مصحفی — آورده در زبان بجل یکسی آن منم

با خویش بس که بد شدم از طور زشت خود — با هر که گوید آن بد من همزبان منم

تا چند ای شرف کنیم سرزنش بعیب — اینس بس که خاک در که شاه جهان منم

ترا ای مه سپو فامی شناسم — تو می گر هستی ترا می شناسم

بگو نه شوم شاد از وعده تو — چو بر طالع خویش را می شناسم

ز عهدی که شب کرده با تو چنان — چراغم مو زم چون ترا می شناسم

بگو کز در من دگر کی رو — درین شهر جز تو کرا می شناسم

غزلهای پاک ترا ای مخلص — شرف من ملیعت ادای شناسم

هوای روضه جنت ز سر بدر کردیم — بحشتی از سر کوی تو سر بسر کردیم

ز حلقه دور تریم از حرم کعبه وصل — اگر چه از همه کس سعی بیشتر کردیم

نکرده فایده کرم با تو گفتن حال — ز دل غبار غمی حالیا بدر کردیم

هزار شکوه فزون داشتم ولی بستم — شرف ز ناز کی خونی به عذر کردم

چنین تا کی جدا زان مه حریف درد و غم باشم — هوز و با دیگران شبهای وی من متهم باشم

شنیدم با حریفان میل بزم آراستن داری — چو با شد گرد ران مجلس من بیچاره هم باشم

بجسم دوستان گر ساخت خوارم خشنایم لیکن — کشنده ایم که میخواهد زبون خصم هم باشم

نمانده میل جدا از امت ترسم بر دشمن — و زین ناکه کانی و رنه میخواهم که کم باشم

شرف از میکده با نعره مستانه بیرون شد — میان مردمان تا کی بمعنی متهم باشم

ما لب ز ذکر غیر تو خاموش کرده ایم — یاد تو ز خویش فراموش کرده ایم

چون کرده ایم پیش تو آغاز گفتگو — مقصود خود ز ذوق تو خاموش کرده ایم

مقصود ما شنیدن نام تو بوده است — گاهی تاریخ از سخنی گوش کرده ایم

هر دو اگر شرف دمی از هوش غم ما — از بس ز جام عشق تو خاموش کرده ایم

در دا که گشت هجران در گوشه ملالم — نشنیده ماند یارم ناگفته ماند حالم

گفتی ز درد هجران در فکر مرگ خود باش — در راه تو ای جفا جو من هم درین خیالم

ازو روی من چه پرسی نشنودنت دردم
ادی بچشم رحمت سویم ولی چه حاصل

احوال خود نگویم ناگفته حالم
وادی ز لطف جانم گشتی ز انفعالم

افتاده‌ام زمانی دور از شرف کرد هجم
گر روز در فراقش بودی هزار سالم

شبی که جای بران خاک آستانه کنم
روز چند کسم اشتغار سبب نوبت
میان خیال توام ساخته ربوده بوی نیش

می برفتن ازان کوی صد بهانه کنم
که خواهم از تو هم ای نازنین کرانه کنم
مگر که خو به غزلهای عاشقانه کنم

شرف چگونه ببندم ز حرف عشق زبان
چو من تسلی خاطر بدین ترانه کنم

ربوده انچنان از خود خیال آن پری‌ام
نمی‌شد هجر و وصلش ز خیال تا کنون
دلم نمی‌اگر بجای برآید نام تو تا که
چه شوقت این که گر گویم سخن با دیگری

که خود حرفی اگر پرسد جوابا و نگویم
گر ایم از خیال او نظر بودی به هر سویم
نیامد یاد ورم از بس که نومید از تو برخیزیم
در اثنای سخن چون بنگرم نام تو میگویم

شرف شادم به بیهوشی عشق او گر از غیرت
خبر نبود ز پند ناصح و از طعن بدگویم

چه سود انکه در آفاق بی نظیر شدم
چو نقطه‌ام سره بر می‌رود در این دایره
مرا چو بخت بنظم امور نیست ظهیر
اگرچه کوکب نجمم بلند گشت چنانک
ولی بلندیم آخر نتیجه‌ای نبخشید
بگوش جان و دل من سفیر عالم قدس
برای مال کجا غم خورم که همچو رسول

نظیر جام جم از پاکی ضمیر شدم
ازان چه سود که من نافذ بصیر شدم
چه سود از آنکه بنظم سخن ظهیر شدم
که آفتاب صفت تیز برسریر شدم
که بهره‌ور زین دانکه اسیر شدم
کنون چگونه جوابی کنم که پیر شدم
بود بفقر مرا فخر اگر فقیر شدم

ز تیر طعنه نیم همچنان شرف ایمن
نفق همچو کمان گرچه گوشه‌گیر شدم

مارخت خود بوادی حیرت کشیده‌ایم
حالی نبوده‌ایم زیاد تو یکنفس
نه ملک ال رقم زده نام دوست شد
چون کار ما ز حرف گشادی نمی‌رسد

تا دیده‌ایم روی تو از خود رمیده‌ایم
تا گفته‌ایم حرف غمت ناشنیده‌ایم
بر حرف هست و نیست قلم درکشیده‌ایم
غیر از گره در آن خم ابرو ندیده‌ایم

در حسن یار ما نظری پارسا مکن
ما رند و عاشقیم تو تقلید ما مکن

یکدم گر همره تو آیم ز غیرتم کشش
ور اشتغال غیر نظر در قفا مکن

رستم کمان نزند گر از خشم الهی
جور زر را بطعن و عصیان آشنا مکن

کی در قفای کس شود کس بی زنان
این اعتقاد در حق اهل وفا مکن

مست و خراب دیده‌اند دوش کای شرف
دعوی زهد و توبه دگر پیش ما مکن

گرچه دارم ز رقیب تو جفاهای نهان
مصلحت نیست که آید بمیان این سخنان

مردم از روی من گل باد چو افشاند گرد
میشود خاک چو آهسته تن نازک بدنان

دوش در دیر مغان پیر خرابات بمن
داد پیمانه و گفت ای سرمایه شکنان

در خرابات می ساز گرو خاتم دل
بیشتر زانکه برند از کف تو آینه سان

لب فرو بند شرف زانکه اغیار گر یار
میرسانند ز تو هر لحظه بایشان سخنان

منم چو در کنج غم پیدا نهان
کشیده پای تو سری در گریبان

دلی پر محبت ز عزیز تو خالی
سری با خیال تو فارغ ز سامان

اگر گشته سدا از دور آشنایی
شده زان چو آهوی وحشی گریزان

بر آید اگر عمر در حرف شوقت
بسوزان حکایت نیاید بپایان

شرف اندکی ماند کز فکر زلفش
شد سر جو دیوانگان در بیابان

گرچه آزار کسی هرگز نبوده کار من
گشت پنهان گر نبود در پی آزار من

نه در صد کار او را دست گیری کرده‌ام
دست اگر یابد کند صد ره خرابی کار من

خوب بد آوازه کم شود مبارک فال او
یک زمان ای همدمی دیگر مکن آزار من

سیل اشکم برکند بنیاد دشمن ای شرف
عاقبت کاری این گریه بسیار من

در مجلس دوش مست ای سرو بالا آمدی بیرون
مجنون ز بزم گر بستی و شتابان آمدی بیرون

گمانش آنکه در مجلس بی دلداری عاشق
بهانه ساختی هر لحظه شتابان آمدی بیرون

بحمد الله که چون رفتی رقیب از کوی او
مرا بندی بجای خود بر مسند ز جانی آمدی

خوشا آن شب که ما را با رقیبان گفتگوی بود
تو هم بنشستی و از بزم شتابان آمدی بیرون

حدیث زهد تو دایم شرف مشهور عالم بود
بیکبار از کجا زین کوچه رسوا آمدی بیرون

من دلم اندیشه بی او سر بردن خیالت این
چنین دردی وانگه رستن مگر محال است این

مدار عشق من چون جنون بی پایان او آخر
که جز حسنی بر دوام است آن و عشقی بی زوال است این

ز بس که آزرده‌ام از التفات دربانها — مشتاقم گر کنج هجر بازم وصالت این
شب آورم بمهربان دیدم محال حیرت از غیرت — سوزم دل بحال خود که آید بجانت این

چو مارا کشته میکرد پیالی یار در مجلس
شرف سروی روان زیبش که آثار بلا آتشین

با من ز حرف بسته زبانی دلستان من — تا همی چه گفته دگر از زبان من
سرو چه سان برم ره دلش تهمت رقیب — خوبان پی بزرگی ام که چه گفته نشان من
باشم گناه کار تو را نشانه اگر کشته — یک حرف در حضور تو خاطر نشان کن
ای دل مشو ملول سری کشت اگر رقیب — داند چو قصد خصم به کشتن دان من

بنگر بسوی شرف که نمی آورد دگر
تاب تغافل تو دل ناتوان من

از رشک لطف او دارد دل پر خون جدا از من — گمان او بر تو شد نقش دروغی گر عدو از من
بکنج غم از آن درد دلی با خویشتن گفتم — شدم سرشته که غافل رسید از تو شنود از من
ز بس شادی مردم آن ساعت که از بهم رقیبانش — شنا کرد گفت حرفی با من و بگذشت زود از من
مشو خوشدل رقیبا ز مهر من کرد او دادنا دلی — که آن نامهربان چیزی دگر رنجیده بود از من
شرف خون شد دلم کالای مضمون داشت مکتوبت — نخوانده نامه او وه که غافل ربود از من

ز عشقش بر زبان دارند شهری گفتگوی من — روم زین شهر تا فارغ نشینند شهر خوی من
نگردم هم سخن با او که می ترسم شود آگه — ز عشق من چو فهمد اضطراب شد خوی من
ز بخت بد عجب گاهی گر به دام افتم — بسان مرغی از بازی کشد آن ماه سوی من
کجا باشد که گر روزی بکوی یار سر بنهم — دمی صد بار بیگیرد از رقیبان جستجوی من

شرف مردم چو از محرم شنیدم دوش بیچاره
گر نفرتی ندارد آمدن مردم بسوی من

همیشه خصم من دلفکار بودی تو — مبر که دشمن من بود یار بودی تو
ز دوری تو کنم خاک منزلی بر سر — که همنشین من خاکسار بودی تو
ولا از دوری او چون شتاب کردی — چو گاه دیدن او بی‌قرار بودی تو
هنوز خرقه پشمینه مشک بوست مرا — از آن شبی که چو گل بر کنار بودی تو

شرف چو از خرم سفر کردی است
رفیق او نشدی در چه کار بودی تو

سرت گردم بپیشم آر باده و سبو — خوش خرم همیشه گوشه میخانه جای او
فی در رخش ضیا و نه در تن لش صفا — هر گز نرفته جایی و هر گز نشسته رو
ریزد بسر شراب صراحی صفت مدام — در سجده خم بجام نیاید بر سرش فرو

با دوستان مخلص و یاران یکجهت — از تیره باطنیت چو آیینه اش دو رو
آلوده باطنی که نباشد صفا دهید — نی با یقینش بصلح و نه خاطر نشست و شو

در شهر چون نکیت ای شرف
آن به که طی کنم ز غزل نام زشت او

سوده سپیده در بزم جنگ جوی او — رای نفتن من بود شد خوی او
جو احتیاج نتابت آفتابی را — گرسم حجاب رخ اوست خوبروی او
رقیب سگ صفتش را بر دیده باد زنی — کرده رانده ام اما نگو ز مزره کوی او

سر امید شرف از جفای آن بد خو
گر سر مصلحتی بود شد خوی او

رفت آنچنان ز خاطر تو نامراد تو — کافتند بر تو چو چشم تو آید یاد تو
با آنکه جان فدای تو کردم به اعتقاد — با من نشد درست نشد اعتقاد تو
جانها بتر ز من شود عاشقی ترا — شیرین ات گر به با دگران اعتقاد تو
هوزرا بار شته تزویر بسته — با حکمت سلسله اتحاد تو

مقصود خویش از در میخانه جو شرف
بوده حوق همیشه ارنی ورشاد تو

نیش از نسخه ملک
امیدین وصف

با جفاهای رقیبان خوش شدم در کوی تو — تا بعزت سگ تو بردم ام سوی تو
خواستم استغنا ز پی تا پی زنم رنست — وه که در جا ماندم از حیرت چو دیدم روی تو
بسکه دارم اضطراب شوق تو — چو برایی دگر هستی چو آیم سوی تو
روی تو تابان چو خورشیدی شده — عالمی چون ذره سرگردان گشته و جوی تو

ای شرف داری هوای کلرخی پنهان مگر
زانکه بوی عشق می آید ز گفت و گوی تو

یارب من سپیسر دل چون شوم بجام تو — گر شوق بخودی شوم قاصد چو گویم نام تو
ترسم گر از ذوق خبر عشق دگر یابد زمن — غافل ز عشقم کاورد قاصد بمن پیغام تو
جام می از فیض لب کیفیت دیگر دهد — ساقی ده چون باده ام از بزم عیش انجام تو
گفتی پای سر بسر لحظه ماتم پیش او — خود کی که از دهر تم تا بار گوید نام تو

هردم رقیب آرد بمن دشنام دیگر از لب
غافل کرمی باید شرف ذوقی بهر دشنام تو

مرا بختی که رسد آن حبیب در شنیدن گو — و گر خواهم روم از شوق سوی تو تا کو
کند اغیار را از لطف پنهان مطلعتار — سخن دانی که گوید این سخن پنهان بجانان گو
به کنج صبر چون سازم که کس با دشمن — کجا دارد کسی آن پای و مرآن

چرا جنابت در جانم نشان از خود او بجای — گه نبود آن گفت باری شد از او پنهان که

شرف چو بدین که فردا از رحم و مکافات
بر باد اجنت زیم از که بچوید سلمان گو

سوزم ز رنج هجر و نیایم بسوی تو — تا در دلم زیاده شود آرزوی تو
سویت اگر نه جذبهٔ عشق آورد مرا — ره گم کنم ز شوق چو آیم بسوی تو
کیش و آیینم بخوان هم بخوان خویش — تا چند پرسم از دگران گفتگوی تو
میرم ز غم که آه کجا آدم برون — خون بخورم گر دگری آید بکوی تو

ای آرزوی جان شرف خسته دل بیا
زان پیشتر که جان دهد از آرزوی تو

با خلق آشنا شود و مبتلای تو — بیگانه باشد از همه کس آشنای تو
میخواهیم از خدا به جا صد هزار جان — تا صد هزار بار بمیرم برای تو
چشمی که نیست منتظرت از گریه کور باد — خون به ز غم ولی گر در دیده جای تو
ای سر کجا هوای تو بیرون رود مرا — گر چون حباب سر دهم از هوای تو

قدر وصال او چو ندانستی ای شرف
هجران ببین که میدهم خونبهای تو

ترسم که بگویم چو درد خویشتن با او — چو نشود که جای من آرین غیر سخن با او
کسی که یار در هوا به گناهش گرد ام صد — نمیگوید حسد در خوابی همی سخن با او
نه پرایی که حال خویش با آن شوخ گویم — نه تاب آنکه از من دیگری پرسد سخن با او
مبادا خشم پنهانش شود در دیگری جایم — بگو ای همنشین احوال من در انجمن با او

شرف گر سر او در بخانه خلقی گشاده اند
اگر دشمن شود ناگاه آن پیمان شکن با او

دست یار دهای قاصد آن جنان نامه — که غیر را نبود آگهی از آن نامه
برای آنکه نبیند دست هر کو یا — کند جواب تمم کاش بر همان نامه
چه باشد از پی سلای مرا کند هم او — گهی گهی یار فرستد بدیگران نامه
اگر چه باشد حیرت در گوش چه ره — مرا ز دور چو بیند کند نهان نامه

شرف نویس این نامه سر سخن گر زانک
نمیتوان بر او داد هر زمان نامه

گویند دوش با دمن راز کرده — شکر من و شکایت اغیار کرده
دانسته وفای من و گشته منفعل — زان جورها که با من افگار کرده
بسیار یاد کرده از من زغم غیر — یاد کم اتفاقی بسیار کرده

لطفش نمی‌شود سبب اعتبار من
از بس که پیش خلق مرا خوار کرده

چون گفته‌ام با تو شرح غم خود نهان شرف
پیشش رقیب یک به یک اظهار کرده

اجل دشوار می‌گیرم بر من آسان می‌کند یارم
خلاصم از غم دوری چه آسان می‌کند یارم

سپاس سویم به چشم لطف دیدا نمی‌دانم
که با اغیار هم این لطف پنهان می‌کند یارم

رای استحقاق با غیر نگیرد التفاتی کن
جهانی را چنین گرفته ویران می‌کند یارم

با او اظهار کردم مهر و اندیشه آنم
که آن نامهربان از غیر پنهان می‌کند یارم

شرف بر وعده او دل نهادا نمی‌دانم
که فکر کار آن بی صبر و سامان می‌کند یارم

فرستم نامه هر گه سوی آن شوخ ستمکاره
نویسم نامه از شوق و کنم بازش از جنون پاره

نویسم گر به غیری نامه‌ای از بس که بیهوشم
کنم صد جا رقم نام تو ای شوخ ستمکاره

چنین کز وعده وصل تو خود بیهوشم ای یارب
رخت را چون به روز وصل خواهم کرد نظاره

چو پنهان سکینه آخر بگو از من که بود این جا
که گردان شد چو خوانده ای مکتوب را پاره

بسی امید زان گل تازه شد باز ای شرف در دل
چو دیدم مدعی را از سر کوی تو آواره

ای رقم بر صفحه ماه از خط شبگون زده
چشم جادویت ره صد دل به یک افسون زده

خورده می با غیر و از غیرت دلم را غرق خون
کشته شمع جمع و آتش در من محزون زده

چون بسازد عالمی را هر طرف از دود آه
زین همه آتش که لیلی در دل مجنون زده

سوز پنهان مرا ای کاش بودی شعله
تا بسوزی روشن آن عشقش که در من آتش افزون زده

گرد چشم همدمان از گریه غرق خون شرف
چون ببرم غم دم از سوز دل پرخون زده

نیم پیدا و تو یک دم گر مرا یاد کنی ورنه
دلت را شاد و ما را خوشم تو گر شادم کنی ورنه

منم در کنج غم دور از تو همزانوی صد محنت
کنم فریاد اگر گوشی به فریادم کنی ورنه

رقیب افزون نشستن با من کردی جدا از من
که خواهد کرد او یادم تو گر یادم کنی ورنه

مرا همچون شرف بنود خلاصی از کمند تو
همان صید گرفتارم گر آزادم کنی ورنه

شادم بدین که هست ز شرمم ترا بهانه
گر نیز اختلاط تو باشد میانه

زان خوشدلم به شکر که باشید ظلم خود
تعریف و گویمش ز غم خود فسانه

خواهم به لطف کوچی شب نوبتم آستانه
ترسم ز خون دیده بماند نشانه

خوشدل چنان به بزم نشینیم چنین که یار
هر لحظه سازد از پی رفتن بهانه

گر آن غزال کوشش نظم شرف کند
هر روز آورد غزل عاشقانه

منم بیچاره که از عشق مردم صد ستم دیده / ملامتها که من دیدم کسی در عشق کم دیده
عجب نبود که از فرهاد و مجنون نام من گردد / که کس حسن چنین نی در عرب نی در عجم دیده
کنون دور از درش گر چند دم شبانه آن مهرو / فتدی اختیار من روبش ام بر دم دیده
میان مردمان هر چند خواهم بنگرم سویش / کسی کو پیش از این در کوی یارم محترم دیده
بر آن گلرخ نگویم ای شرف حال از پی خود
کشیده روی چون درهم سر کسم دیده

کی ای رقیب شربت دردی چشیده / یا خود بچاشنی محبت رسیده
صد جا گذشته جان ز غم سیمتن ترا / یکبار جیب اگر بر جانان دریده
آنکه به عشق متهمت کرده فرخی / اشکی فشانده از غم آهی کشیده
گر گفته ز عشق گهی حرف آشنا / آن هم حکایتیست که از من شنیده
بر تو مسلمست شرف ملک عاشقی
در عشق نیست درد و غمی کان ندیده

ای همنشین که دوش از آن بزم بوده / از گفتگوی درد مرا چون نشنوده

صد بار گفته که بگویم غمت بیار / چون وقت آن رسیده تغافل نموده
ما را بخویش هیچ گمان گناه نیست / پنهان مکن ز ما سخنی گر شنوده
ترسم دگر مجال نیفتد بگو تمام / در پیش او سر سخنم باز کرده
باقیست بدگمانی تو در حق شرف
با آنکه صد رهش بوفا آزموده

ای همنشین رقیب من زار بوده / من غافل و تو نیز گرفتار بوده
از من تغافل تو نبوده است بی سبب / سرگرم لطفی از طرف یار بوده
گر داده اند بار بنزدیش ترا مناز / چون آگهم که بر دل او بار بوده
بر من بطعنه میزنی از خواری ای رقیب / عمری تو نیز بر در او خوار بوده
منکر مشو شرف ز تو در کنج غم گله
سرگشته ام که در پس دیوار بوده

دی شب هم سخن بود که از ناز نگفتی / رفتی که بکوی من و باز نگفتی
دادی بسی ز عجب جوابی به اغیار / با ما سخنی نیز بصد ناز نگفتی
یکبار نگفتی سخن مهر که در پی / صد گونه حدیث گله آغاز نگفتی
هرگز نشنیدی سخنی از من بیدل / که از رقیبان سخن ساز نگفتی

شد عشق نهان تو شرف شهره آفاق
وین طرفه که با هیچکس این راز نگفتی

سری یافته بر شاهان پادشاهی | خط و خال تو مهر و طغرای شاهی
نمیخواستم دل دهم دیگر از دست | ز من برد چشم تو موئی نخواهی
مشو منکر از ریزه کوهست دل | دهد خون ریزان خنده تو گواهی
منم زیر پا افتاده دور از عنایت | از آن جان فزائی در آن عمر کاهی
همیشه خراشی در آواز دارم | ز آه دل شب و ناله صبحگاهی
تو در راحت و عیش چندانکه باید | من و محنت و درد چندانکه خواهی
از آن ملک معنی و صورت گرفته | که درویش طوری تو در پادشاهی

سپاه از تو جوید شرف در دو عالم
که در دین و دنیا تو عالم پناهی

نمانده خوشدلی عالم غم آباد است پنداری | نشاط و عیش از عالم بر افتاده است پنداری
نمی آرد جواب نامه دردم مرا قاصد | غلط کرده به دست دیگری داده است پنداری
رقیب امروز منعم کرده از آمد شد کویش | بسر وقت غمم پیدا نم افتاده است پنداری
شرف را زان وصیت می کند با خاطر غمگین | که از مرگ خود آن یار غم شاد است پنداری

ساخت غیرم ز تو مهجور و تو هم میدانی | چون من از تو نشدم دور تو هم میدانی
گفت جایی بر من مدعی و نام تو هم | سگت آنجا شده مذکور تو هم میدانی
غیر این نیست قدم نیست ز من می گویم | هست این قصه مشهور تو هم میدانی
چاره سازی بی وصل گزینش خواهم | نیست دوری ز تو مقدور تو هم میدانی

گر شرف خاک درت یافته از لطف قریب
بود آن دلشده معذور تو هم میدانی

گر میکشی ز صد غم آسوده می کنی | حیف آیدم ز تیغ تو کآلوده میکنی
نشنیده او اگر سخن مدعی چرا | افغان من شنیدی و نشنوده میکنی
من از حیا خموشم و تو ای غیر پیش او | نقل حدیث بوده و نابوده می کنی
صد جور میکنی و نمی رنجی ای رقیب | چون آنکه کرانی همه فرموده میکنی

بهتر که ای شرف روی از بزم او برون
مستی و صد حکایت بیهوده میکنی

چنان گشتم ضعیف از دوری کوی پری شیدا | که می افتم چو سایه هر زمان در پای دیواری
بعشق آن پری گشتم چنان از همدمان وحشی | که بگریزم اگر پیش من آید آشنا یاری
بجو در چشم مباد از عرض حال دیگری باشد | اگر افتاده چشمم بر سر آن کوی طوماری

شرف از ما توانی برکشید آه نتوانه
نشسته همچو شمع کشته در خانه تاری

شنیدم ای رقیب از عشق حال مشکلی داری
هم درد دل گرفتاری به یار جاهلی داری

بود درد و غمت هر گو که بتوان چاره کردن
مکن پنهان بگو با من اگر درد دلی داری

ترا گر میسد به جایگاه در سلک غلامانش
مبارک باد بتا این دولت که بخت مقبلی داری

در سوای عشق رستن گاهی فکر بیهوده است
عجب اندیشه دوری و فکر باطلی داری

خوردی غم ای شرف از بهر یاری درد و یار عشق
زغم گوی برشدم عجب آب و گلی داری

تا کی به هیچ در پی ما بدگمان شوی
با خود تصوری کنی و سرگران شوی

زنیان گرمت شعله حسن تو پرده سوز
از چشم ما چگونه توانی نهان شوی

آید فلک ز سدره بطوف حریم ما
گر تو شبی بمنزل ما میهمان شوی

هرچند پیر ساخت ترا دور غم شرف
یکشب اگر بیار نشینی جوان شوی

رفتیم و این سراچه پر غم گذاشتیم
دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم

روز وداع بر سر کویت ز خون دل
صد جا نشان دیده پر نم گذاشتیم

شد حال ما به کام رقیبان کینه جو
ما کار خود به یار پری همدم گذاشتیم

در دل نماند کن که عقل را مجال
این ملک را به عشق مسلم گذاشتیم

صد شکوه داشتیم و نکردیم از رقیب
وین شرح جانگداز به محرم گذاشتیم

دادیم جان براه سگان تو چون شرف
نامی میان مردم عالم گذاشتیم

نیست ره پیشش رقیبان جفا اندیش را
فرصت این دو کرمی رسانی خویش را

الکه خون ساخته از درد دل غمگین زا
نشود دور دلم باکه توان گفت این را

غم هست اگر بخنجر کین می‌کشد مرا
مهر رقیب می‌کشد این می‌کشد مرا

ای که باید نهد گوش بر شکایت ما
رها و مبرو دارها دآن حکایت ما

مست صد منت بجان از غمت هر گو مرا
خون بها این تقرب می‌آرد سیادا

از رقیبان بود درد دل من بسیار است
غیبت مارای سخن ورنه سخن بسیار است

رقیب هیچ حکایت به پیش یار نگفت
که در میانه مدعی از من حکایت نگفت

١٧١

سرگران با غیر و با خود مهربان بخت
بیش از این با من حسابی بودی جانان بخت

مرهم چه بکنیم جو سینه فگار است
با داغ دل خویشیم که آن یادگار است

حسابی ز سوز دل من همیشه در دود است
فلک بحالم از آن چشم مهر گشوده است

تا عکس عارض تو چمن را فرو گرفت
هر گل شگفت آتش غیرت در او گرفت

رهبر وادی غم بخت زبون منست
ریگ بیابان عشق تشنه بخون منست

چند همراه رقیب آید و از من گذرد
چند عمرم بمراد دل دشمن گذرد

دوری باختیارم از آن سیمتن نشد
گر سوی خاک بی شد از وشد ز من نشد

صد شکایت ز من آن شوخ جفاجوی کند
شکوه گر از من دارم ز من او می کند

طبیبا مژده صحت کی نصیب من دارد
بگو این حرف با آنکس که میل زیستن دارد

راز ما اغیار مشهور جهانی ساختند
گوش گفته راز ما را داستانی ساختند

شورش خشم و ناز از چشم پر نیرنگ پیدا بود
حدیث صلح میگوید ولی از وجنگ پیدا بود

بدنام و خراباتی و مستم چه توان کرد
هر خیر که گوی همه هستم چه توان کرد

چون شیوه رندی بمن مست درست است
گر شیشه ناموس شکستم چه توان کرد

من عاشق و مستم شده دین و دلم از دست
گر عهد بتان باز نبستم چه توان کرد

دستم تهی رطل گران مانده شرف وار
بر باید اگر تو بر زدستم چه توان کرد

مرا گر پیش آن مه فرصت گفتار خواهد بود
در اول گفتگویم شکوه اغیار خواهد بود

از غیر هر که دیده عبرت فراز کرد
افکند بر جمال تو چون چشم باز کرد

کاشکی با هم رقیبان تو غوغایی کنند
تا بکام دل گرفتاران تماشایی کنند

پس زانوی نومیدی نشستم تا چه پیش آید
بروی خود در امید بستم تا چه پیش آید

فغان از آنکه آن گل را دل از بی رحمی کرد
رود در خانه و عاشق ره ... کرد

ببوسیدم کف پایت همینم خاکساری بس
ز تقصیری که کردم عذر خواهم شرمساری بس

چو صورت گر گشایم دیده بر رخسار نیکو
ماند باز چشم سالها در حیرت رویش

زهی بلعل لبت جان ناتوان مشتاق
لب تو جان و منم عاشق بجان مشتاق

صد آه کشیدم ز تو و هجر تو دیدم
دور از تو چگویم که چه کشیدم چه شنیدم

بنازی که زند تا حکایتی کنم
کند ز من گله تا من شکایتی نکنم

صبر قتل خود نگویی آن نتابد جورم
او بسوی من نیاید من بسوی او روم

سیه چشم و بود خبر از جام شده‌ام
بوی شنیدم زی و گرد خرام

دانست که گردد زبان خصم رفو هم
تا گفته سخن گرد ز بزم تو بر دم

شد به چهر آن سنگدل شنید چو پیغام تو
وه که عمری باز نتوان برد پیش نام تو

ای تو بجوی پری عاشق دیوانه من
تو نه آشنا و ز همه بیگانه من

هوس دارم که با تیغ کمر بیان ای سوخته جان
روان میدارد هسب از رشک چون منت ترا بیجان

گر یار بی‌چه گفته عمر با آن سرو ناز من
که با من آشتی نا کرده رنجیده است باز من

ای خوش آن روز که بینم روی فرخ فال تو
از سفر آیی و من آیم به استقبال تو

بسوی من نگاهی کن که سازم جان فدای تو
به قربان سرت گردم بمیرم از برای تو

دست از پهلوی یارم خنجر کین آرزد
او نخواهد کشت و خواهد کشتنم این آرزو

بغیر صبر مرا چاره نیست در غم او
تحملست دوایم ولی تحمل کو

ببلبل که دارد از گل هر لحظه آرزویی
یارب چگونه آرزوی قانع شود به بویی

کسی هجوم کند چاره کار چو منی
که بر آن مه سخنی گوید و با من سخنی

ای خوش آن نازی که خون اغیار را غافل کنی
گوشه چشمی نشان سوی من بیدل کنی

حسود گر گفته نظم من پسند چو دُر
شرف چنین که بمیداند او زبان مرا

دار بغیر لطف و نشان می‌کند ز من
این نوع التفات تبری کند مرا

به مجلسی که حدیث از جنون من که زند
به عقل نام برآید سزا مجنون را

امشب این خواری که دیدم از تو بنشستم
بر سر کوت یا اگر بشنید کس فردا مرا

به بزم عشرت اگر یک نفس فتادم شاد
غم تو آمد و از جای در ربود مرا

به بیکسی عذر که گفته ام شرف [illegible]
ز بیم عذر خانه [illegible] برابر

به قصد کشتن من پی تحملت [illegible]
شرف بیا [illegible] حال خود تا [illegible]

دوران که در [illegible] گشت
می ده که [illegible] کسی من و تو

با چنین دامن پاکی که بود یوسف را
[illegible] کنند [illegible] زلیخا [illegible]

هر جا که حدیث من و رسوایی من رفت
بس عاشق رسوا که کنون نام برآید

زیاری با تو گفتم حال راز خود نه دانستم
که راز من سرود مجلس عشاق خواهد شد

آن که ز تو [illegible] ما را
[illegible] که بروز ما نشنید

آن نیست شرف که در ره عشق
تا سر ننهد ز پا نشیند

چو طوطی [illegible] دست [illegible]
[illegible] که تو به غیر خویش [illegible]

[illegible] نوشته [illegible]
[illegible] تو [illegible] چها پیاپی

خوش آن زمان که شرف دل [illegible]
کسی رو آن خبر آرد که یاری می آید

شرف [illegible] ز [illegible] شب و روز
[illegible] زنهار [illegible] که [illegible]

عجب که یار کند سر ربوده ز نامه عاشق
ز بس که شرح دل خود [illegible] نویسد

بران کمان که مرا می کند نیزم آواز
ز شوق بر جهم از جای سر گرا طلبد

گرفتم من بگویم [illegible]
[illegible] از گفتگوی [illegible]

عشق من با تو رسیده است بجایی که گزند — بو که با پیش کرد و جفا کم نشود

سوزی که هست گفتگو بیش خبر ندیدن اکنون چه سان تمام
کر عزیزی گفتگوی او و را و رسیدن داد

شنیده ام شرف ارزد به شکوه دوش — بزم کس چو تو دیوانه چرا طلبید

شکر بیت خشم تو محرم حال خود و در بخشش — شیر بر بستر و آتش از به خود دل بیدار بود

شرف از تو به لطف دید که باز — از طرب در جهان نمی گنجد

چو بی چو بستر بشکستن رسیدی ای که ای آتش — شد به تیغ چو بار بی خون دل آن شد و خون ریزد

وردم نشسته ماند که هر بار گفتمت — حرفی ازین فسانه ترا میل خواب شد

دوران بکار رشته مجنون فکند باز
از زلف لیلی آن گرهی را که باز کرد

امید وصل هست که روز وداع یار — خندید بر رخ من و انگه روانه شد

تو از من فارغ و من همچنان از شوق میمیرم — کرانصد وعده وصل تو زین دم بادی دیگر

از رقیب ایمن نیم هر چند رفت از کوی او
زانکه سگ نباشد گوی یار می آید هنوز

تا نگوید به اغیار که پیش منی — لیک پیش لطف او گفتار می آید هنوز

شرف از غمت به [illegible] دوری او — ز [illegible] پیدا نشد [illegible] بود و هم

چو کردم آشتی با غیر زار آمد بکوی او — من بی دل کنون زین آشتی با خویش در جنگم

[illegible] بیمار [illegible] — [illegible]

اوراق گل ز هر طرف وفا ساده یافتم — بر حال بلبلان چمن خون گریستم

جو آیم از سر کویت خراب خیالم نیست
که از سر بر کوی تو چون خیال کنم

شبم بگذشت در شوق که تا صبح با من — حکایتهای او می گفت و من فریاد میکردم

با یر بر جوانیت چو رفتم من سپهر پشت	عوض آن بود که ازبرم کند پرونم
کتاب منقبت از نظم دلکشت منفی	که چون کتاب عزیزم زجان عزیز تر است
سفینه ایست پر از بحر و بحر دانش هم	زلب تا زدر و مرد راو خراج پرست
تا بر روی زمین از وی کرفت کم	که اندر و منت عدل شاه تا جور است
سنان گلشن اقبال شاه دین ظلمات	که شاخ او همه عدلست و بار نصرت است
بود که بر لطف او زد اهل هنر	همیشه تا که در آفاق از هنر اثر است
ای شهسوار عرصه میدان که تا ابد	حکم تو باد ابلق ایام زیر ران
سر شام مهر رایض تو توسن فلک	جو آورد رسن بود که ز کهکشان
هم رایض عدالت تو روی فقنه	هم چاپلش ستایشت از ضل بکران
فتراک دولت تو بود دستگیر من	از جو ابلق فلک و توسن زمان
از پایمال حادثه چرخ شد سرم	یکسان بخاک تیره و ریخت تیره خاک کران
زین پس که جور سنگ زمانم شکست بال	عنقا صفت زدیده مردم شوم نهان
با آنکه گوشه گیر شدم چون بال کمان منزوی	هستم هنوز ممتحن حادثه چرخ زبان
هر چند بر کرانه کریزم ز روزگار	مانم کشد زمانه به محشر در میان
سهمی از زمین بسد فی ایش ره	شیرینه کنیت انکشتم شب سیه گران
ویند دامگاه دانه از او برم است	صد مشم همچو دام بود حلق زار بان
اخلاص من چو هست فزون از همه چرا	هستم من از نوال تو کمتر ز دیگران
گر برم زابر عطای تو تا بیم	افتد کشم چو خاک در ت بر سر آسمان

سالی چنین که جو جو اهر بود عزیز / وزنی چه قیمت زنخ که افزون جو غفران

گویند کرده است جو وسگان سوی الاغ / لیکن چه قیمت زفت ز قهر عالی عدوان

می‌پرسد ار که چون بتواند عشق داد / شخصی که چه بهر بیت شاید ارای نان

وردو زنعلی و چنین الرکیسی رجیل / فرش جوی دو سر شود و اسپ لاغمان

گردد ز راه و چه قناعت نیاش جو / وان نیز مبرد وانچه نشنیده ای خوان

سازنده جون رکاب ترا پایمال ظلم / گر لطف تو که آردم از دست جون نشان

منم آنکه بر صبحدم با ملایک / به تسبیح نوحت هم آواز کردم

سپهر زمین پرور اوج رفعت / سر خار عرش پرواز کردم

ولی هست در سر تمنای آنم / که از سجده تو سرافراز کردم

تمت الدیوان افصح المتکلمین میرزا
شرف جهان رحمة الله علیه والغفران

رب العالمین
آمین



